



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا  
ببین این بحر و کشتی‌ها که بر هم می‌زنند این جا

ببین عذرا و وامق<sup>(۱)</sup> را، در آن آتش خلائق را  
ببین معشوق و عاشق را، ببین آن شاه و آن طُغرا<sup>(۲)</sup>

چو جوهر قُلُوم<sup>(۳)</sup> اندر شد، نه پنهان گشت و نی تر شد  
ز قُلُوم آتشی برشد در او هم لا و هم الا

چو بی‌گاهست آهسته، چو چشمت هست بر بسته  
مزن لاف و مشو خسته، مگو زیر و مگو بالا

که سوی عقل کژی‌بینی درآمد از قضا کینی  
چو مفلوجی<sup>(۴)</sup>، چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا

اگر هستی تو از آدم، در این دریا فروکش دم  
که اینت واجبست ای عم<sup>(۵)</sup>، اگر امروز اگر فردا

ز بحر این در خجل باشد، چه جای آب و گل باشد؟  
چه جان و عقل و دل باشد؟ که نبود او کف دریا

چه سودا می‌پزد این دل؟ چه صفرا می‌کند این جان؟  
چه سرگردان همی‌دارد؟ تو را این عقل کارافزا

زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی  
زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۲

ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم  
تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب  
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می‌راندش  
روح را روحیست کو می‌خواندش

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای  
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن  
عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را برانداز  
تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن وارو به جنت  
چه و زندان آدم را رها کن

برآ بر چرخ چون عیسی مریم  
خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف بریدی  
همو را گیر و مرهم را رها کن

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۸

گفت مادر: تا جهان بوده ست از این  
کارافزایان بُدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند  
زود، کایشان ریش خود بر می‌کنند<sup>(۶)</sup>

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ  
پیش از آن کز هجر گردی شاخ، شاخ

شهره کاریزی<sup>(۸)</sup> ست پُر آب حیات  
آب کش، تا بَرَدَمَد از تو نبات

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۸

صد قیامت در بلای عشق اوست  
درنگر امروز و از فردا می‌پرس  
ای خیال اندیش دوری سخت دور  
سر او از طبع کارافزا می‌پرس  
چند پرسی شمس تبریزی کی بود  
چشم جیحون بین و از دریا می‌پرس

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶۰

عقل دو عقل ست: اول مَکَسِبِی<sup>(۸)</sup>  
که در آموزی چو در مکتب صَبِی<sup>(۹)</sup>  
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر  
از معانی، وز علوم خوب و بکر  
عقل تو افزون شود بر دیگران  
لیک تو باشی ز حفظ آن گران  
لوح حافظ باشی، اندر دور و گشت  
لوح محفوظ اوست، کو زین درگذشت  
عقل دیگر بخشش یزدان بود  
چشمه آن در میان جان بود  
چون ز سینه آب دانش جوش کرد  
نه شود گنده، نه دیرینه، نه زرد  
ور ره نَبَعَش<sup>(۱۰)</sup> بود بسته چه غم؟  
کو همی جوشد ز خانه دم به دم

عقل تحصیلی مثال جوی ها  
کآن رود در خانه‌ای از کوی ها

راه آبش بسته شد، شد بی‌نوا  
از درون خویشتن جو چشمه را

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۷

گفتی که: «در چه کاری» با تو چه کار ماند؟!  
کاری که بی‌تو گیرم والله که زار ماند

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
تدبیر به تقدیر خداوند نماند

بنده چو بیندیشد پیداست چه ببند  
حیله بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نهادست  
وان گاه که داند که کجاهش کشاند

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۸۴

هین که هنگام صابران آمد  
وقت سختی و امتحان آمد

این چنین وقت عهدها شکنند  
کارد چون سوی استخوان آمد

عهد و سوگند سخت سست شود  
مرد را کار چون به جان آمد

هله ای دل تو خویش سست مکن  
دل قوی کن که وقت آن آمد

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۴

کس به زیر دُمّ خر خاری نهد  
خر نداند دفع آن، بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند  
عاقلی باید که خاری برکند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد  
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود  
دست می‌زد جابجا می‌آزمود

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۵۷

گر خَمَر<sup>(۱۱)</sup> خُلد<sup>(۱۲)</sup> نوشم با جام‌های زرین  
جمله صُدا ع<sup>(۱۳)</sup> گردد، جمله خمار ماند

در کارگاه عشقت بی‌تو هر آنچ بافم  
والله نه پود ماند، والله نه تار ماند

تو جوی بی‌کرانی، پیشت جهان چو پولی  
حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی  
با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟!

پیش آ، بهار خوبی! تو اصل فصل‌هایی  
تا فصل‌ها بسوزد جمله بهار ماند

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵

صبر کردن جان تَسْبِیحات توست  
صبر کن، کآن است تَسْبِیح دُرُست

هیچ تَسْبِیحی ندارد آن دَرَج<sup>(۱۴)</sup>  
صبر کن، اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ<sup>(۱۵)</sup>

صبر چون پول صراط، آن سو بهشت  
هست با هر خوب یک لالای<sup>(۱۶)</sup> زشت

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست  
زانک لالا را ز شاهد<sup>(۱۷)</sup> فصل نیست

(۱) عذرا و وایق: عاشق و معشوق جسمی

(۲) طغرا: فرمان، حکم

(۳) قَلْرُم: دریا

(۴) مفلوج: کسی که به بیماری فلج مبتلا باشد، فلج‌شده

(۵) عم: عمو

(۶) ریش برکندن: تشویش بی فایده کردن

(۷) کاریز: قنات، آب رو، مجرای آب در زیر زمین. در اینجا منظور چشمه و جویبار است.

(۸) مکسبی: منسوب به مکسب به معنی آنچه از کسب به دست آید.

(۹) صبی: کوچک

(۱۰) نبع: جوشیدن آب از چشمه، برآمدن آب از چاه

(۱۱) خمر: شراب

(۱۲) خلد: بهشت

(۱۳) صداع: دردها

(۱۴) درج: درجه

(۱۵) الصبیر مفتاح الفرج: صبر کلید رستگاری است

(۱۶) لالا: لاله، غلام و بنده، مربی مرد، مرد پیری که مربی بزرگ زادگان باشد.

(۱۷) شاهد: زیبارو